

پرسپولیس

# PERSEPOLIS

THE STORY OF A CHILDHOOD

داستان کودکی



مرجان ساتراپی

MARJANE SATRAPI

# PERSEPOLIS



## پرسپولیس

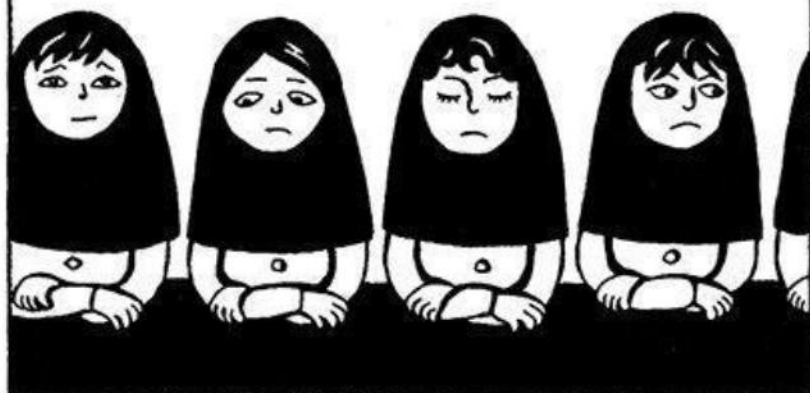
پرسپولیس را اولین بار قبل از پخش سینمایی انیمیشن آن خواندم. از همان زمان این عقیده در ذهنم شکل گرفت که خواندن آن برای نسل‌های سوم انقلاب و پس از آن لازم است. چرا که در سی سال گذشته جمهوری اسلامی تمام تلاش خود را برای تغییر ذهنیت تاریخی مردم نسبت به وقایع قبل، هنگام و بعد از انقلاب پنجاه و هفت کرده است. اتفاقات اندکی قبل و پس از انتخابات هشتاد و هشت ریاست جمهوری موجب شکاف در بدنه‌ی جمهوری اسلامی و رو شدن بسیاری از دورغ‌ها توسط خود نظام شد. مردمی که رودست خورده بودند به خیابان‌ها آمدند و همان شعارهایی را که زمانی برعلیه رژیم شاهنشاهی می‌دادند این بار برضد سران جمهوری اسلامی سر دادند. و این ترجمه‌ی همان صحبتی‌ست که خانم ساتراپی در مقدمه‌ی کتابش می‌نویسد، “سرزمین ایران، همواره مورد هجوم دشمن قرار داشته است.”

نکته‌ای که قصد دارم به طور شفاف بیان کنم این است که ساتراپی خاطراتی را تعریف می‌کند که سال‌هاست کسی ضرورتی برای بازگویی آن‌ها احساس نکرده است در این میان قطعاً نویسنده هنگام نگارش این کتاب تحت تاثیر جریان‌ات رسانه‌ای حاکم بر غرب بوده است و در مواردی (ناخودآگاه) تلاش می‌کند خواننده برداشتی را از واقعیت ببیند که او می‌پسندد. البته این حق نویسنده است که داستان را آن‌طور که دوست دارد، بنویسد. به هر حال نگارنده نسبت به داستانی که ترجمه کرده است اعلام بی‌طرفی می‌کند. ترجمه‌ی کتاب را برای انتشار در دهه‌ی (به اصطلاح) فجر آماده کردم چرا که احساس می‌کنم هم‌اکنون زمان آن است که هر ایرانی معترض به نظام کنونی به وظیفه‌ی خود عمل کند. عده‌ای نقش خود را با شرکت در تظاهرات سبز و عده‌ای با اعلام حمایت از جنبش سبز ایفا کردند، خیلی‌ها مان کنک خوردیم، گاز اشک‌آور را تجربه کردیم، به اسارت کشیده شدیم، شکنجه شدیم. شهید دادیم تا بالاخره با پوست و رگمان فهمیدیم مظلوم هستیم. از تو، خواننده، تقاضا دارم این کتاب را بخوانی، آن‌را پرینت (یا کپی) بگیری و به دست دیگران برسانی. اگر تجربه‌ی مشابهی از انقلاب پنجاه و هفت یا اتفاقات سال هشتاد و هشت داری از تو خواهش می‌کنم آن‌را در اینترنت، وبلاگ، فیس‌بوک، حاشیه‌ی همین متن بنویس. انقلاب را فریادها می‌سازد. فریاد کن.

# حجاب



و این عکس بچه‌های کلاس ماست. چون من در گوشه‌ی سمت چپ نشسته‌ام، نمی‌توانی من را ببینی. از چپ به راست: گلناز، مهشید، نیره و مینا.



این من هستم در سال ۱۳۵۸ وقتی ۱۰ ساله بودم.



بعد سال ۱۳۵۸: سالی که حجاب اسلامی در مدارس اجباری شد.



انقلاب در سال ۱۳۵۷ به وقوع پیوست. انقلابی که بعدها "انقلاب اسلامی" نام گرفت.



ما واقعا مقنعه پوشیدن را دوست نداشتیم، بخصوص که نمی‌دانستیم چرا باید از آن استفاده کنیم.



جایی که پسرها و دخترها در کنار یکدیگر بودند.



ما تا سال قبل، یعنی ۱۳۵۷، در مدرسه‌ی غیردینی دو زبانه‌ی فرانسوی تحصیل می‌کردیم.



و بعد بلافاصله در ۱۳۵۸...

تمام مدارس دوزبانه باید بسته شوند.



این‌ها نمادهای کاپیتالیسم‌اند.

آفرین! عجب تدبیری!



و فساد و فحشا.



این را "انقلاب فرهنگی" نامیدند.

ما مجبور به حجاب داشتن شدیم و از دوستانمان جدا شدیم.



و اینجوری و...



همه جا تظاهراتی بر ضد و در حمایت از حجاب در خیابان‌ها به راه افتاده بود.



من واقعا به او افتخار می‌کردم. عکس او در تمام مطبوعات اروپایی به چاپ رسید.



یک روزنامه‌نگار آلمانی در جریان یکی از تظاهرات عکسی از مادرم گرفت.



و مدت‌ها از عینک مشکی استفاده می‌کرد



او موهایش را رنگ کرد،



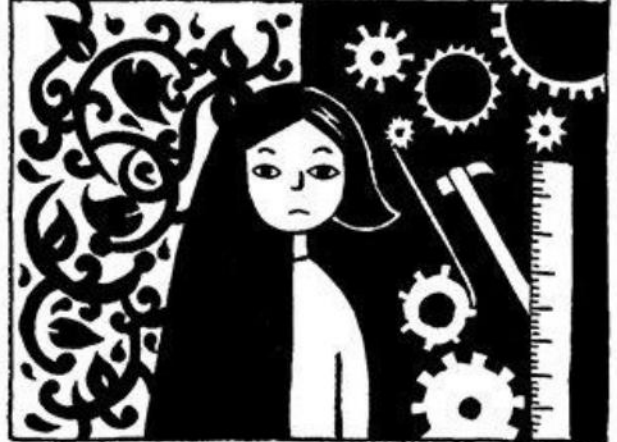
و حتی در روزنامه‌ای در ایران. مادرم خیلی ترسیده بود.



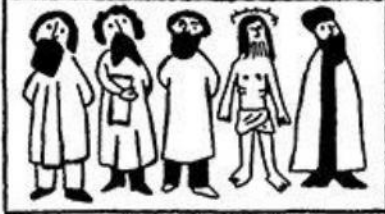
من با مذهب به دنیا آمدم.



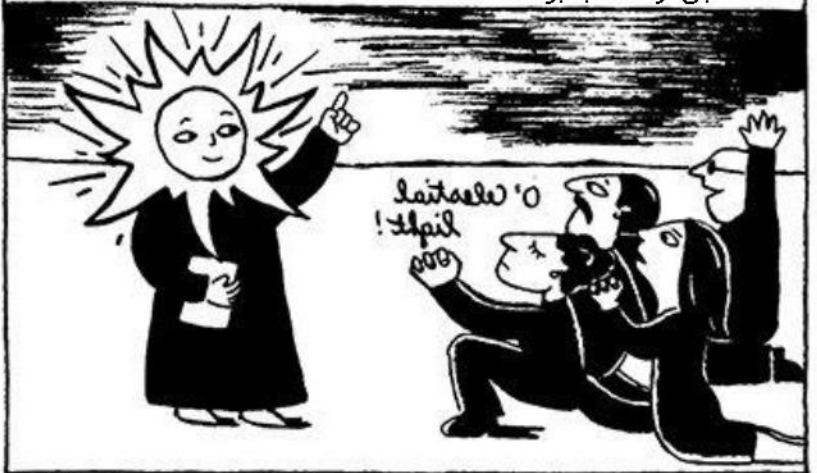
من واقعا نمی دانستم چگونه باید با حجاب کنار بیایم. از طرفی در جامعه‌ی مذهبی زندگی می‌کردم و از طرف دیگر خانواده‌ام خیلی مدرن و پیشرو بودند.



قبل از من تعدادی از آنها وجود داشتند.



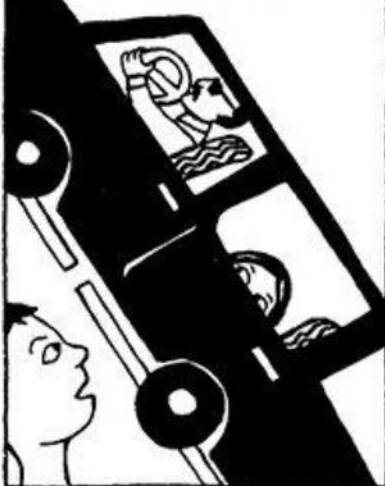
در ۶ سالگی من مطمئن بودم که آخرین پیامبر خدا هستم. این چند سال قبل از انقلاب بود.



و از همه مهمتر، چون زانوی مادر بزرگم همیشه تیر می‌کشید.



چون پدرم یک کادیلاک داشت.



من می‌خواستم یک پیامبر باشم...



اولین پیامبر آیین را زرتشت آورد. او پیامبر سرزمین من، پیش از هجوم اعراب بود.



زندگی شما باید بر پایه‌ی این ۳ قانون باشد، اخلاق نیک، کلام نیک، کردار نیک.

همچون پیشینیانم من هم کتاب مقدس خودم را داشتم.



قبل از آغاز سال نو، نوروز، بیست و یکم مارچ، اولین روز بهار.



من هم می‌خواستم روزهای مقدس زرتشت را جشن بگیریم. مانند چهارشنبه‌سوری،



فقط مادر بزرگم درباره‌ی کتابم خبر داشت.



در این مورد من اولین بیرو تو هستم.

واقعاً؟



قانون شماره‌ی ۶: همه باید ماشین داشته باشند.

قانون شماره‌ی ۷: همه‌ی خدمتکارها باید همراه دیگران بر سر میز غذا بنشینند.

قانون شماره‌ی ۸: هیچ سالمندی نباید رنج بکشد.



اما به من بگو چطور می‌خواهی کاری کنی که سالمندان رنج نکنند؟

به هیچ‌کس حق پیر شدن نمی‌دهم.







# دوچرخه

در دوران انقلاب لازم بود که من هم کاری انجام دهم. پس برای مدتی کوشش‌های پیامبری‌ام را کنار گذاشتم.

نام من از امروز چه‌گوارا است.

و من تروفسکی خواهم بود.

من فیدل هستم.



ایمان من نفوذناپذیر نبود.



تظاهرات ما در حیاط خانه‌هایمان بر پا بود.

مرگ بر شاه!

مرگ بر شاه!

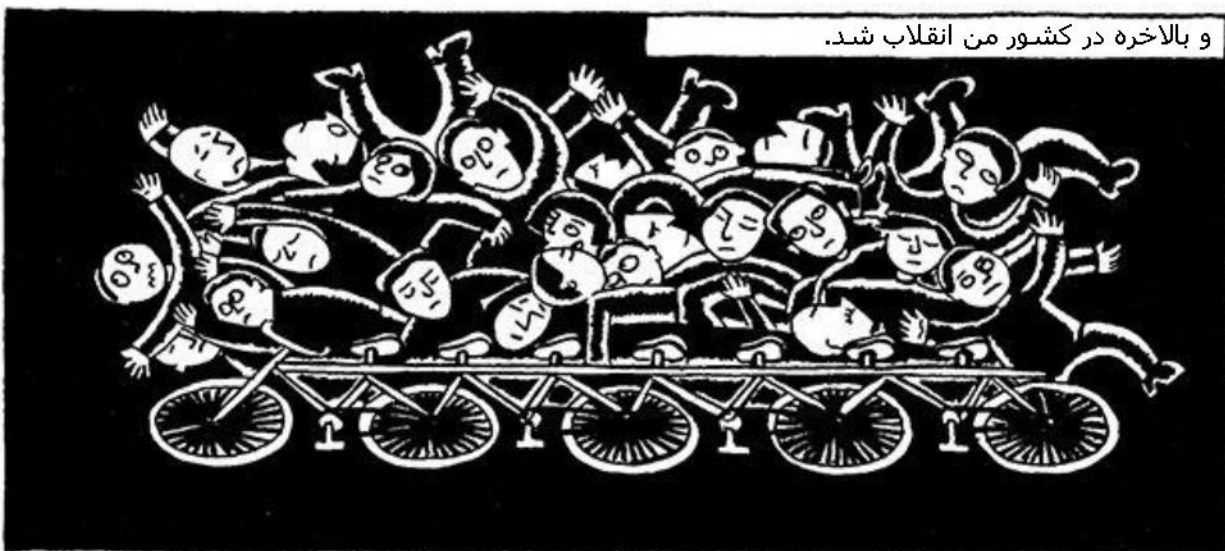


انقلاب همانند دوچرخه می‌باشد. وقتی چرخ‌ها نچرخند، کله‌پا می‌شود.

چه جالب!



و بالاخره در کشور من انقلاب شد.



"بعد از خوابی ۲۵۰۰ ساله بالاخره انقلاب مردم را بیدار کرد."



"۲۵۰۰ سال استبداد و فرمانبری" همانطور که پدرم می‌گفت.

ابتدا پادشاهان خودمان.



هجوم عرب‌ها از غرب (!).



به دنبال آن حمله‌ی مغول از شرق.



و در نهایت استعمار مدرن.









آن‌ها سینما رکس را  
امروز آتش زدند.

وای خدای من.



دما ۷/۵ درجه خواهد بود.

یک لحظه ساکت.

آن‌ها از نجات دادن مردم در آتش  
مانده جلوگیری کرده‌اند.



پلیس آنجا بوده‌است.



درها چند دقیقه قبل از  
آتش‌سوزی از بیرون قفل  
شده بودند.

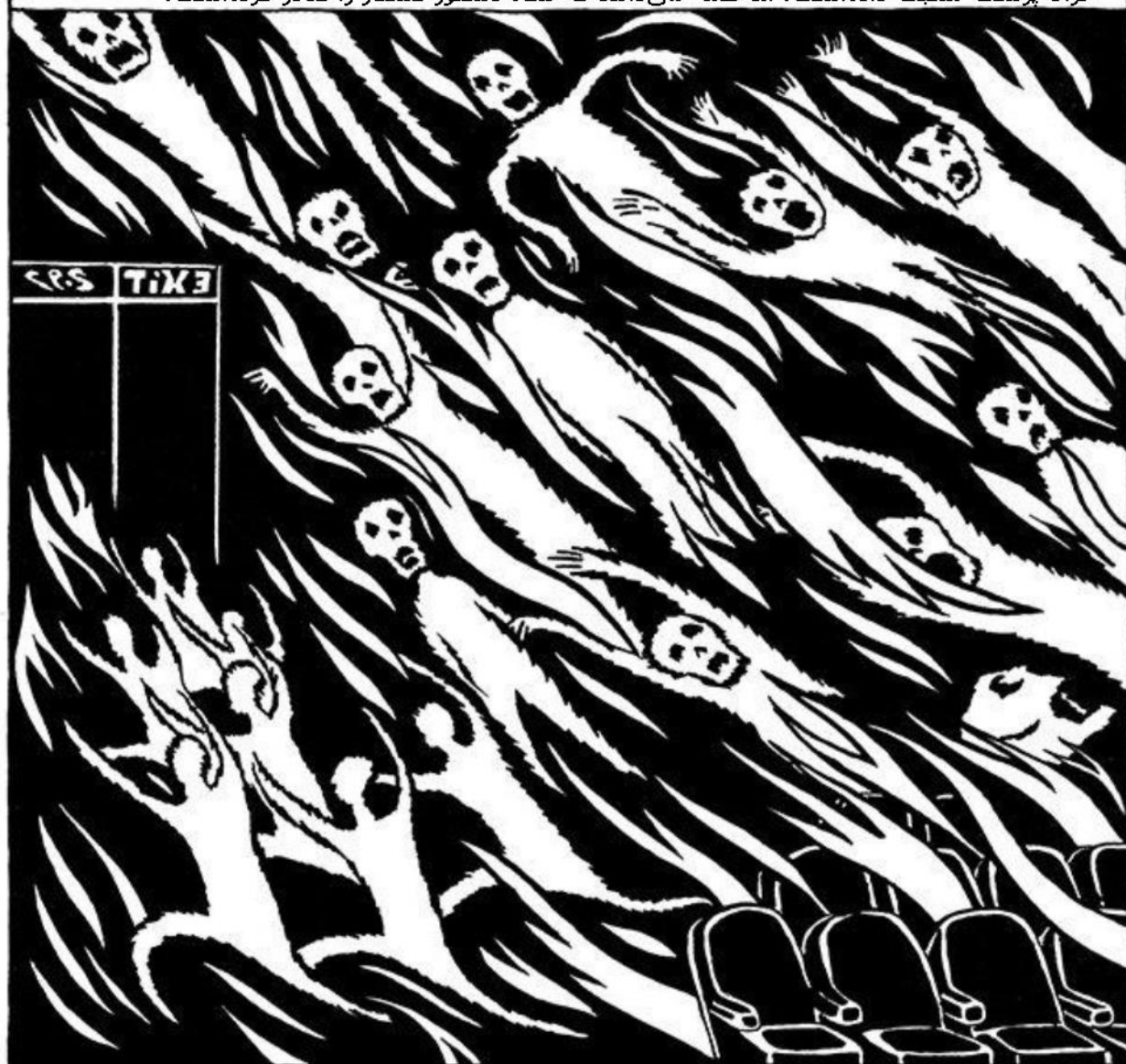


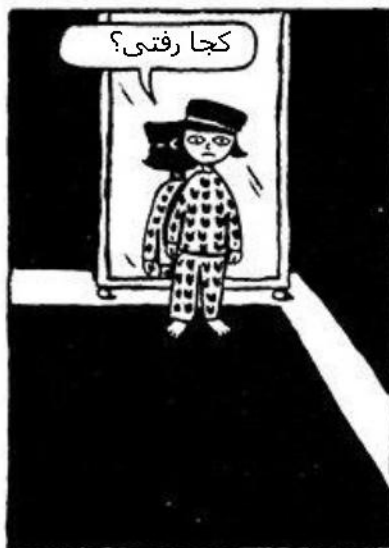
و آن‌ها را کتک زدند.

آتش‌نشانی بعد از ۴۰ دقیقه به آنجا رسیده‌است.



بی‌بی‌سی تعداد قربانی‌ها را ۴۰۰ نفر گزارش داده‌است. شاه این قتل‌عام را به گروهی از مذهب‌یون خرافه‌پرست نسبت داده‌است. اما همه می‌دانند که شاه دستور کشتار را صادر کرده‌است.









# قطره آب

والدینم هر روز به تظاهرات می‌رفتند.

## مرگ بر شاه!



و مردم به سمت آنها سنگ پرتاب می‌کردند.



سربازان به مردم شلیک می‌کردند.



بعد از ظهر، پس از راه پیمایی بدن‌هاشان کوفته می‌شد و سرهایشان درد می‌گرفت.





بیا بغلم دخترم. تو باید چندتا مطلب را یاد بگیری.

خوبه، همه چیز را بهش بگو. من میرم بخوابم.



کی این را بهت گفته؟

هم معلمم و هم خود خدا.



من شاه را دوست دارم چون خدا او را برگزیده است.



این چیزیه که آن‌ها می‌گویند.



کرده! در اولین صفحهی کتاب درسیمون نوشته.



خدا شاه را انتخاب نکرده



واقعیت این است که ۵۰ سال پیش پدر شاه، که سرباز بوده است، کودتایی را بر علیه امپراطوری برنامه ریزی می‌کند، تا در کشور جمهوری برپا کند.

خدا با ماست رضا، خدا با ماست.

انشاءالله در ۱۹ روز به پایتخت می‌رسیم.

و اگر نباشه هم، چه چیزی می‌تونه جلوی ما را بگیرد؟

در آن زمان ایده‌ی جمهوری طرفدار بسیاری در منطقه داشت، منتها هرکس برداشت خودش را از آن داشت.

اتاترک در ترکیه



ما ترک‌ها، سکولار  
باختری هستیم.  
نشانه‌اش هم سبز  
بودن چشم من است.

گاندی در هند



هندوها و مسلمانان  
باید بر علیه بریتانیا با  
هم متحد شوند.

... و مانند اتاترک که  
یک ژنرال بود، قدرت  
رهبری نداشت.



ولی مانند گاندی، یک  
حقوق‌دان تحصیل‌کرده نبود.



پدر شاه هم تصمیم  
مشابهی داشت.



گزینه‌ای عالی برای بریتانیا که خیلی سریع و راحت او را در اختیار خود گرفتند.

کشور پولداری است!

و روس‌ها در کمین  
هستند.

اسم آن سرباز چه  
بود؟

رضا! باید بریم  
بینیمش.

سرریعا! ابران سرباز  
از نفت است!



او دفتردار بی‌سوادک بیشتر نبود.





پادشاه؟ من؟

البته دوست من! این خیلی بهتر از ریاست جمهوری است.



وقتی که پادشاه شوی دیگران آنها را برایت برق می اندازند.



رضا! پوتین هایت را برق می اندازی؟



و حتی بیشتر.



تو همه چیز خواهی داشت. قدرت، کفالتش و ...



ولی همین حالا هم پادشاه داریم. من می خواهم جمهوری تاسیس کنم.

آخوندها با این کار مخالفند و البته حق هم دارند. سرزمین های پهناوری مانند ایران نیاز به یک منجی دارند.



و این گونه بود که او شاه شد و پسرش نیز بعد از او. خداوند هم هیچ نقشی در این داستان بازی نمی کرد.



هیچی!

من چی کار باید بکنم؟



تو فقط نفت را به ما بده و ما مراقب تو استراحت تو خواهیم بود.





کاشی‌های حمام  
را فراموش نکنید.

بفرما، فکر نمی‌کنم  
چیزی بتواند جلوی  
تو را بگیرد.



آن وقت‌ها  
بابابزرگت مرد  
جوانی بود و  
رضاشاه تمام  
اموالش را توقیف  
کرده بود.



او در اروپا تحصیل کرده بود و حتی  
مارکس را هم مطالعه کرده بود.

کارگزاران! چگونه به این باور  
رسید که توده می‌تواند  
فرمانروایی کند؟



حال کردی، نه؟ بد  
نیست از دیپلمت  
استفاده کنی.

اوه... مرسی



و از آنجایی که در آن زمان کسی  
سواد چندانی نداشت، بابابزرگ به  
نخست‌وزیری منسوب شد.

تو نخست‌وزیر منی.



پس او به کمونیست‌ها پیوست.

زنده باد لنین.



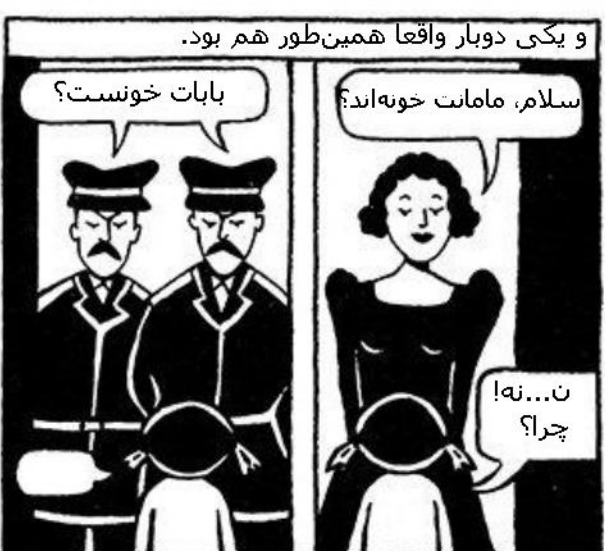
وقتی من شاهزاده بودم این‌ها  
غیرممکن به نظر می‌رسید.

این مشکل حقیقی کشور  
ماست: فقط شاه قدرت  
تصمیم‌گیری دارد.



یک روز در حال پیاده‌روی با  
روشن‌فکران هم‌صحبت شد.

کمونیست معجزه می‌کند.  
در واقع پادشاه ایران، رضا  
شاه نیست.







# پرسپولیس



اره، جز نان هیچی برای خوردن نداشتیم. من خجالت می‌کشیدم و برای اینکه همسایه‌ها متوجه نشوند، ادا غذا پختن در می‌آوردم.





او حتی به مقبره‌ی کوروش کبیر، فرمانروای جهان باستان رفت.

کوروش! آرام بخواب ما مراقب سرزمین تو خواهیم بود.



من از اینکه بالاخره انقلاب شد خیلی خوشحالم.

من گشتمه!



من برایت چند کتاب آوردم تا بفهمی مردم چرا انقلاب کردند.

نمی‌خواد درباره پدر بزرگ به من چیزی بگه.



تمام سرمایه‌ی کشور خرج برگزاری جشن‌های ۲۵۰۰ ساله حکومت هخامنشیان و ولخرجی‌های دیگر شد. مردم نمی‌توانستند چنین کارهایی را تحمل کنند.





پدرم برای عکس گرفتن از تظاهرات  
میرفت ولی این بار دیر کرده بود.



او همیشه عکس می‌گرفت. این کار ممنوع بود. او را یک بار دستگیر کرده بودند ولی در لحظات آخر موفق به فرار شده بود.



ما ساعت‌ها منتظر او ماندیم. مثل آرامش پیش از طوفان بود.



من فکر می‌کردم که پدرم با گلوله کشته شده است.



سلام، من اومدم.

ابی!

خدا را شکر!



من فکر کردم تو مردی.



بله، من هم یک حمله قلبی داشتم.



اتفاق عجیبی افتاده!

اگر بدونی چقدر نگران بودم!

بابا!

امروز به بیمارستان ری رفته بودم



مردم با جسد مردی که توسط سربازها کشته شده بود بیرون می‌آمدند. او مثل یک شهید بود. مردم می‌خواستند او را به بهشت زهرا ببرند.



بعد جسد پیرمردی را بر روی برانکارد بیرون آوردند. عده‌ای به سمت جسد او هجوم بردند. انقلابیون شعار می‌دادند و او را قهرمان صدا می‌کردند.



من عکس می‌گرفتم که متوجه پیرزنی در کنارم شدم. فهمیدم که او همسر آن پیرمرد است. من او را قبلاً همراه جسد در بیمارستان دیده بودم.



چی؟ این چی می‌گه؟

بس کنید!

تو کی هستی؟

همسرش!

طاغوتی  
هستید؟

نه، ولی همسر  
از سرطان مرد.





# نامه



من هرگز به اندازه‌ای که در آن دوره کتاب خواندم، مطالعه نکرده بودم.



او داستان‌های ناراحت کننده ولی واقعی می‌گفت: رضا وقتی که تنها ده سال داشت یک جمال بود.



من بالاخره فهمیدم چرا از نشستن در ماشین پدرم خجالت می‌کشم.



نویسنده‌ی محبوب من علی اشرف درویشیان بود که مانند چارلز دیکنز می‌نوشت. من با مامان به مخفی‌گاه او رفتیم.



چرا این جور صحبت می‌کنه؟

او با لهجه‌ی ترکی صحبت می‌کند.

تقدیم به دوست عزیزم، کوروش.

لیلای ۵ ساله فرش می‌بافت.



حسن، پسرک ۳ ساله‌ای که شیشه‌ی ماشینها را می‌شست.

از رو شیشه بیا پایین احمق.



علت خجالت من و دلیل اصلی انقلاب یکی هستند: اختلاف طبقاتی اجتماع.



ولی وقتی بیشتر فکر می‌کنم ... ما یک خدمتکار در خانه داریم.



او فقط ۸ سال داشت وقتیکه خانه‌ی والدینش را ترک کرد تا در خانه‌ی ما کار کند. مثل رضا، لیلا و حسن.



ایشون



و همیشه غذای من را تمام می‌کرد.



او با من بازی می‌کرد.



وقتی من دنیا آمدم او فقط ۱۰ سال داشت.



و همیشه داستان‌های وحشتناکی برای ترساندن من تعریف می‌کرد.



تا روزی که پسر یک نامه به دست مهری رساند.



هرشب آنها از پنجره به هم نگاه می‌کردند.



وقتیکه شانزده ساله بود. در روزهای اول انقلاب عاشق پسر یکی از همسایه‌ها شد.



مادرم سعی کرده بود که به او خواندن یاد بدهد ولی ظاهراً او خیلی باهوش نبود.

یک بار دیگر تکرار می‌کنیم. میم مثل ...



مثل بیشتر دهقانان، مهری سواد خواندن و نوشتن نداشت...



پس من بجای او نامه می‌نوشتم. هر هفته یک نامه برای مدت شش ماه.



بعد از چند وقت، خواهر مهري هم عاشق آن پسر شده بود.



مهري خواهری داشت که یک سال از او کوچکتر بود و در خانه دایمی کار می کرد.



حسادت او نسبت به مهري خارج از تحملش بود. برای همین قضیه را برای دایمی ام تعریف کرد و او هم به مامان بزرگ گفت. مامان بزرگ مامانم را در جریان گذاشت و این چنین بود که پدرم خبردار شد.





می‌خواهی  
باهاش ادامه  
یدی؟

راستش...



ولی اینکه  
دست‌خط  
مرجان است؟



چرا ممکن نیست؟

بخاطر اینکه در این مملکت تو  
باید موقعیت اجتماعی خودت  
را حفظ کنی.



باید درک می‌کردی که عشق  
این دوتا ممکن نیست.



این‌ها چی  
هستند؟  
نامه

چرا هیچی بهم نگفته بودی؟



وقتی به اتاق مهری رفتم داشت گریه می‌کرد. درسته  
که ما از یک طبقه اجتماعی نبودیم ولی حداقل در یک  
تخت خوابیده بودیم.



بابا تو موافق طبقه  
بندی اجتماعی  
هستی یا مخالفش؟

ولی تقصیر مهری چیه  
که در یک خانواده فقیر  
به دنیا آمده؟





ولی واقعیت این بود که این بار شکست خورده بودیم.



ما در روزهای دیگری هم به تظاهرات رفتیم. روزهایی که اجازه نداشتیم: مثلاً جمعه سیاه. روزی که خیلی از هموطنان ما کشته شدند. و این شایعه پخش شده بود که سربازان اسرائیلی مسئول این قتل عام هستند.

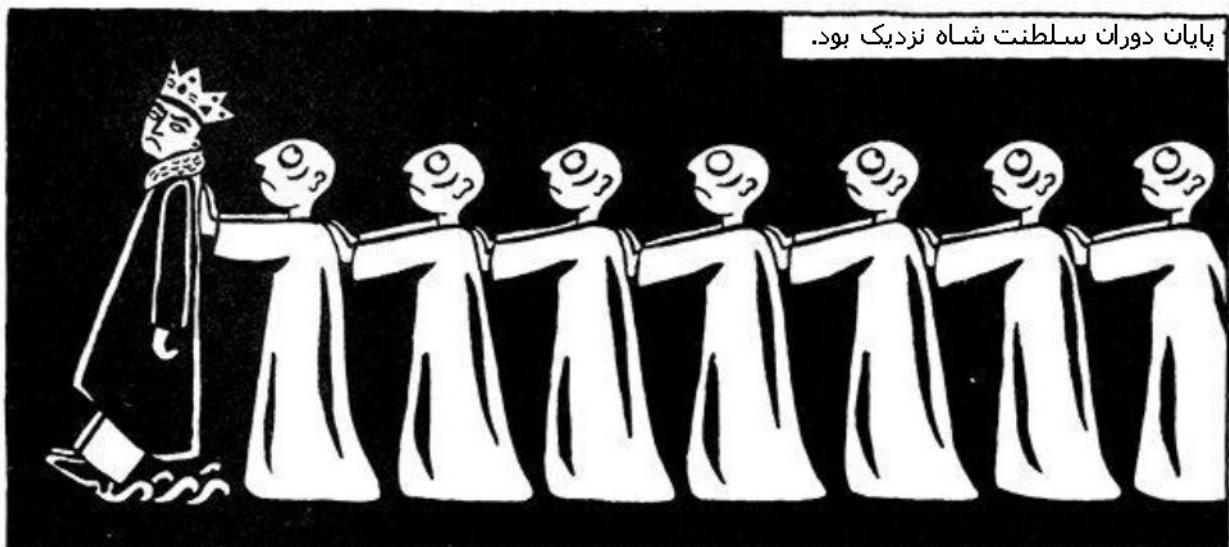


# مهمانی

بعد از جمعه سیاه تظاهرات فراوانی برگزار شد و افراد زیادی کشته شدند.



پایان دوران سلطنت شاه نزدیک بود.



یک روز شاه در تلویزیون سخنرانی کرد.



ما به کمک یکدیگر  
دموکراسی را بر پا  
خواهیم کرد.

بعد از این همه، تازه  
فهمیده!

ساکت!



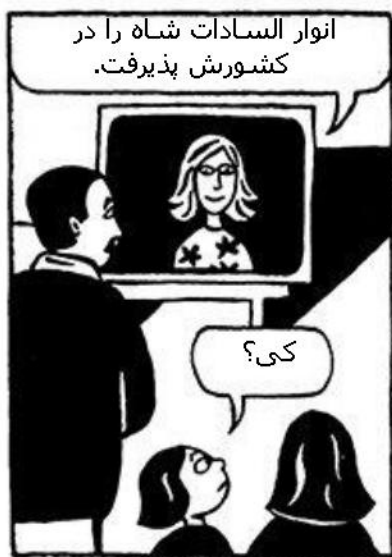


در چند ماه بعد شاه تلاش کرد با برگزیدن نخست وزیران مختلف مشکل را حل کند.



روزی که شاه فرار کرد، بزرگترین جشن تاریخ ایران برگزار شد.







ایده‌ی من این بود که میخ‌هایی بین انگشتانمان قرار دهیم و به رامین حمله کنیم.



رامین! رامین! بیا بیرون! ترسو نباش!



به نام یک میلیون کشته، ما باید حق رامین را کف دستش بگذاریم. من ایده‌ای دارم ...



خب پس، می‌خواهی رامین را به میخ بکشی؟ سوار شو، من راه حل بهتری دارم.

واقعاً؟ چه راه حلی؟



ولی مادرم در اواسط حمله سر رسید.

مرجان چندتا میخ پیدا کرده.  
می‌خوایم رامین را سرنگون کنیم!  
پدر او یک میلیون نفر را کشته.

خب بچه‌ها، کجا می‌روید؟



ای وای، حتما خیلی درد خواهد داشت.



نظرت چیه اگر من گوش‌های تو را به دیوار آویزان کنم؟



میخ‌ها را از کجا پیدا کردی؟  
از جعبه ابزار بابا.





زندانیان سیاسی چندی بعد آزاد شدند. تعداد آنها به سی هزار نفر می‌رسید.



ما دو نفر از آنها را می‌شناختیم.

محسن شکبیا

تاریخ تولد: 22 نوامبر 1947  
در رشت

حرفه: انقلابی

جرم: انقلابی

تاریخ دستگیری: آوریل 1971

تاریخ آزادی: مارچ 1979

گرایش سیاسی:  
کمونیست



سیامک جری

تاریخ تولد: 20 فوریه 1945  
در لرستان

حرفه: روزنامه‌نگار

جرم: نوشتن مقالات  
تحریک کننده در کیهان

تاریخ دستگیری: جولای  
1973

تاریخ آزادی: مارچ 1979

گرایش سیاسی:  
کمونیست











والدینم بسیار شکه شدند.



چون پادشان رفته بود من را به این روشها تنبیه کنند.

این را هم بگو که بر پشت ما سیگار خاموش می‌کردند.



من را با کابل‌های کلفت برق شلاق می‌زدند. برای همین پای من به این روز افتاده است.

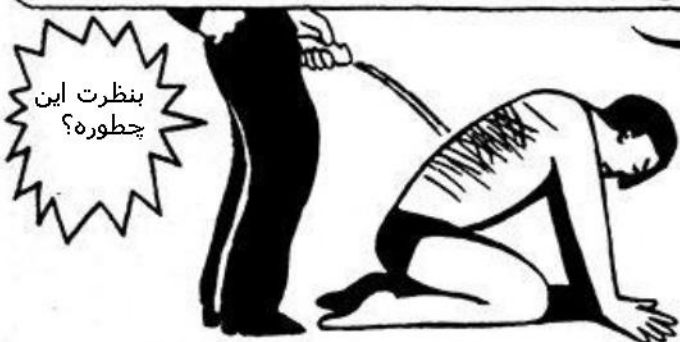


احمدی ترور شد. به عنوان پارتیزان بدترین شکنجه‌ها را دید. همیشه قرص سیانور همراهش بود تا وقتی دستگیر می‌شود از آن استفاده کند ولی چون غافلگیرش کردند نتوانست از آن استفاده کند... در نتیجه سخت‌ترین شکنجه‌ها نصیبش شد.

چه خبر از احمدی؟



بنظرت این چگونه؟



اعتراف کن! بقیه کجايند؟

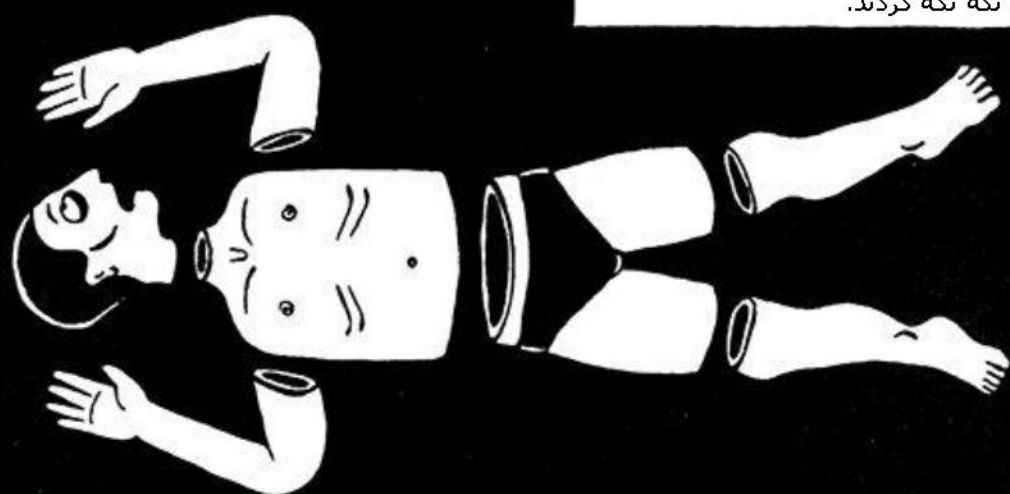


آنها او را با اتو می‌سوزاندند.

هرگز فکر نمی‌کردم بشود از لوازم خانه برای شکنجه استفاده کرد.



آخر سر او را تکه تکه کردند.



با او در دانشگاه  
همکلاسی بودم.

باید خدا را شکر کنی  
پدرت در زندان کشته  
نشد.

ولی باید قبول کنی که من  
چندان اشتباه نکردم وقتی  
گفتم پدرت در سفر نیست.

شاید، ولی پدر من یک  
قهرمان است.

همه شکنجه‌گران باید اعدام  
بشوند.

پدرم یک قهرمان نبود و مادرم  
می‌خواست مردم را قتل عام کنند...  
من رفتم در خیابان بازی کنم.

ریختن اشغال در دهان.



پیچاندن دست‌ها.



من خلایق را هم اضافه کردم ... سبیل آتشین شکنجه ابداعی من بود.



آن داستان‌ها به من ایده‌هایی برای بازی داد.



گریه نکن عزیزم. آنها سزای عملشان را می‌دهند.



ولی لااقل یکی شونن باید بخشیده بشه.

ولی در نهایت عذاب وجدان بر من غلبه کرد.



عصری که به خانه برگشتم احساس می‌کردم به قدرت شیطان دست یافته‌ام.



من نمی‌دانستم دادگاه به چه معنی است. حالا انقلاب یک‌بار برای همیشه به سرانجام رسیده بود. من گفتار ماده‌پرستانه‌ی کتابم را رها کردم و در آغوش دوستم آرام گرفتم.



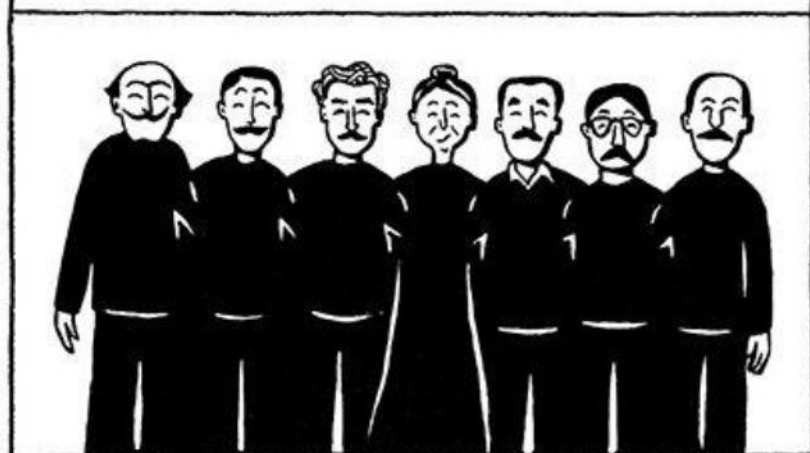
انسان‌های بد خطرناک هستند و نباید آنها را بخشید. دادگاه به آنها رسیدگی می‌کند.



# مسکو

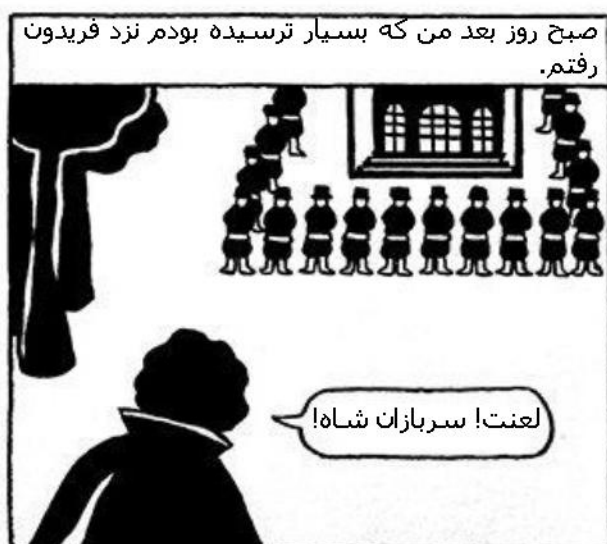


او تنها برادر پدرم بود که من هرگز ندیده بودمش، چون‌که در زندان بود. و حالا پس از 30 سال هر شش فرزند در کنار مادر بزرگ بودند.



خوشبختانه روزی آن‌ها ماجرای عمو انوش را برایم تعریف کردند.





روزها من در برف سرگردان بودم. سعی داشتم از میان رشته کوه البرز عبور کنم و به خانه‌ی پدر و مادرم در آستارا بروم.



من می‌خواستم کاری کنم، ولی کاری از دستم بر نمی‌آمد... او را دستگیر کرده بودند. من فرار کردم.



وقتی رسیدم که تقریباً مرده بودم.



با وجود گرسنگی و سرما‌ی شدید هوا ادامه دادم.



این اینجا چی کار می‌کند؟ برای چی با عموی مهربانش نمانده است؟



چه خبر شده؟ کی این وقت شب مزاحمون شده؟

زودبانش بیا پسرمون انوش اومده غش کرده!



خدای من، انوش!







بعدها فهمیدم که او می دانسته که پلیس به سراغش خواهد آمد ولی  
تصمیم می گیرید که تا آمدن آنها منتظر بماند.







تصمیم گرفتم به ایران برگردم.  
پاسپورتی جعلی جور کردم و  
تغییر چهره دادم.



بعد از جدایی من خیلی احساس تنهایی می‌کردم. دلم برای کشورم،  
والدینم و دوستانم تنگ شده بود. بعضی وقت‌ها خوابشان را می‌دیدم.



انها من را نه سال به زندان  
انداختند.

بیشتر از پدر  
لیلی!

نه سال؟



حدس می‌زنم خیلی متقاعد کننده نبودم. خیلی سریع من را شناختند.

تو که ریش و  
عینک داری!

ایست!



من همه‌ی این‌ها را به تو  
گفتم تا به خاطر بسپاری. این  
مسائل را نباید فراموش  
کنی، حتی اگر از آن‌ها سر  
در نیاوری.

نگران نباش،  
فراموش نمی‌کنم.



نه، این‌ها را به  
مادرم گفتم و  
من شنیدم.

عذابی که  
همسرم به من  
تحمیل کرد  
بیشتر بود.



می‌گفتند تو هم مثل سپامک،  
پدر لیلی قصد براندازی داری.

پدرت این‌ها را به تو  
گفت؟





# گوسفند



مهم نیست. به زودی همه چیز روبه راه می‌شود. در مملکتی که بیشتر مردم بیسواد هستند نمی‌توان مردم را به مارکسیسم جذب کرد. تنها راه اتحاد این مردم استفاده از ابزارهای دینی و مذهبی است.



در مدتی که انوش با ما زندگی می‌کرد من در جریان سنگین‌ترین بحث‌های سیاسی قرار گرفتم.

باور نکردنیه. انقلاب ما انقلاب چپ‌هاست ولی می‌خواهند یک جمهوری اسلامی تاسیس کنند.



گاهی اوقات حتی من هم ابراز عقیده می‌کردم...

تلویزیون می‌گفت 99.99 درصد مردم به جمهوری اسلامی رای داده‌اند.



ولی رهبران مذهبی از مملکت‌داری سر در نمی‌آورند. آنها باید به مساجدشان برگردند و امور را به طبقه کارگر بسپارند این اجتناب ناپذیر است!! و این همان چیزی‌ست که لنین در "جمهوری‌ها و انقلاب" می‌گوید!



تفسیر من که نیست، تلویزیون می‌گفت!!

ای! اون فقط یک بچه‌ست. فقط چیزی را که شنیده تکرار می‌کنه.



می‌شنوی انوش؟ می‌بینی مردم چه نادانند؟ انتخابات با تقلب برگزار شد و آنها نتیجه را می‌پذیرند: 99.99% من حتی یک نفر را نمی‌شناسم که به جمهوری اسلامی رای داده باشد. به من بگو این شمارش از کجا میاد؟



همزمان با رفتن دوستان، تکه‌ی بزرگی از فامیل‌مان هم مهاجرت کردند.









ما فرستادگان دیوان الهی هستیم.



بعد از محسن نوبت سیامک بود.

اینجا منزل سیامک جری است؟

بله!



خبر داری سیامک و خانواده‌اش الان کجا هستند؟

نه بیشتر از تو، ولی آنها حتما جایی پنهان شده‌اند.

و لیلی؟



خواهر او در منزلش کشته شد.



همه چی درست می‌شه



بعدها فهمیدیم که آنها با پنهان شدن در میان یک گله گوسفند از مرز گذشته‌اند.







این آخرین دیدار من با عموی عزیزم انوش بود.



و من گم شده بودم، بدون تکیه گاه... چه چیز می توانست از این بدتر باشد؟



مرحی! به آغاز  
بازگرد به جایی که  
اولین بمب منفجر  
شد!

و این آغاز جنگ بود.

# مسافرت





و چند روز بعد بود که ...

واى نه!

وزیر علوم اعلام کرد  
دانشگاهها در پایان  
این ماه بسته خواهند  
شد.



به زودی می بینی که اونها ما را  
مجبور به حجاب می کنند و تو  
ماشینت را با یک شتر عوض  
می کنی. خدایا، چه سیاست عقب  
افتاده ای.



شتر؟؟

به همین دلیل ما دانشگاهها را  
برای مدتی تعطیل می کنیم، چراکه  
دانش آموخته سیستم  
استعمارطلبی نوین را بر نمی تابیم.



پس دانشگاهها برای دو سال  
تعطیل شدند.

سیستم آموزش و کتابهای  
درسی همگی فاسد هستند و  
بایستی بازنویسی شوند تا  
فرزندانمان از راه اسلام منحرف  
نگردند.

البته! البته!



و رویایی دیگر نیز دود شد و به هوا  
رفت.

ای بدبختی! در قرنی که در  
ابتدای اون ماری کوری برای  
تحصیل به فرانسه رفت، من  
زنی با ده فرزند خواهم بود.



و می خواستم یک زن تحصیل  
کرده ای آزاد باشم و جانم را در راه  
علم بدهم و حتی سرطان بگیرم.

و این من هستم که  
جدیدترین عنصر رادیواکتیو  
کشف کردم.



تعطیلی دانشگاه. و من  
می خواستم شیمی دان شوم مثل  
ماری کوری.





دو نوع پوشش مردانه نیز وجود داشت.

یک مرد مدرن

بدون  
پیراهن  
ریش،  
شلوار  
با/بدون  
سبیل



دینداری شما به مقدار  
ریش شما بستگی دارد.

یک مرد حزب‌اللهی

پیراهن  
روی  
شلوار  
ریش



بلافاصله، نحوه لباس پوشیدن نشان‌دهنده‌ی  
ایدئولوژی افراد شد. دو نوع پوشش زنانه مرسوم

یک زن مدرن



با بیرون انداختن چند تار مو  
مخالفتان را نشان میدادید.

یک زن حزب‌اللهی



نه تنها نظام کشور تغییر کرد که مردم نیز تغییر کردند.

البته همان‌طور که زنان را به خاطر  
امتناع از حجاب به زندان  
می‌انداختند، مردان نیز  
نمی‌توانستند کروات ببندند (که  
نماد غرب است) و بازوی مردان نیز  
باعث تحریک زنان می‌شود، پس  
پوشیدن لباس آستین کوتاه نیز  
ممنوع شد.

نگاش کن! پارسال  
مینی‌ژوپ می‌پوشید و  
روئای جافش را به همه  
همسایه‌ها نشان می‌داد  
حالا خانم جادر سر  
می‌کنند، این جوری  
براشون مناسب‌تره.



و اینجوری  
عدالت برقرار  
گردید.



اوایل برایم سخت بود ولی زود دروغ  
گفتن را یاد گرفتیم.

من روزی پنج بار نماز  
می‌خوانم.

من؟ 10، 11،  
بار... بعضی  
وقت‌ها 12 بار



اگر کسی ازت پرسید در روز  
چیکار می‌کنی، جواب بده نماز  
می‌خوانم. باشه؟

چشم...



و شوهرش که هر شب مست و  
پاتیل می‌شد، حالا هر وقت اسم  
الکل می‌آد دهنش را آب می‌کشد.

پسرشان هم  
هر روز نماز  
می‌خواند.



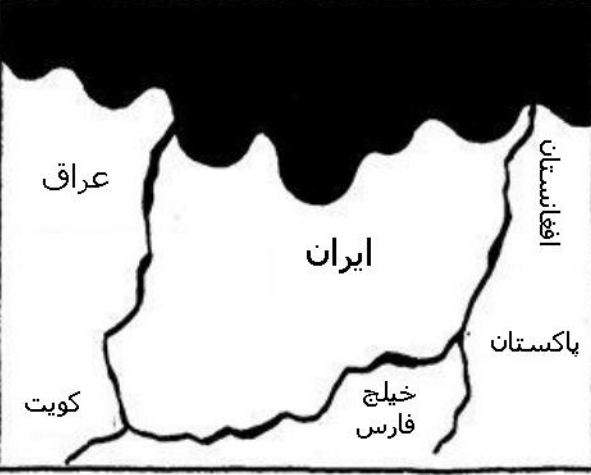


وضعیت هرروز بدتر از روز قبل بود. تابستان 59 والدینم هول هولکی برای یک سفر برنامه ریزی کردند. حدس می‌زنم آنها به این نتیجه رسیده بودند به زودی همه چیز غیرممکن خواهد شد. و همین‌طور هم شد.



ما برای سه هفته به ایتالیا و اسپانیا سفر کردیم...

تلویزیون نقشه‌ی ایران را نشان می‌داد در حالیکه آن را با ابرهای سیاهی تقسیم کرده بود.



دقیقا قبل از برگشتنمان در هتل‌مان در مادرید.



ولی به نظر می‌رسد در مورد تمام کشور است نه فقط پایتخت.



شاید در مورد آلودگی صحبت می‌کنند. تهران چهارمین شهر آلوده جهان است.



این چه معنی می‌دهد؟ خیلی بد شد، من اسپانیولی بلد نیستم.



او به نظر نگران می‌آمد.

همه‌چی مرتب است؟

آره...



روز بعد مادر بزرگم برای استقبال از ما به فرودگاه آمده بود.

مامان چون برات یک دامن آورده‌ام.





# جنگنده‌های هوایی

















# جواهرات



خب ما در جنگ بودیم و همین کافی بود تا فروشگاه‌ها کاملاً خالی باشند.



فکر نمی‌کنم نیازی به این چرخ باشد.



دخالت بی‌جا موقوف!

این خانم چی می‌گن؟

مامان، بی‌خیالش.



بس کنیید!!



من اول برداشتم

ولش کن!



همم... بریم از فروشگاه آن دست خیاپان هم چندتا بخریم!



و در پارکینگ...

چند تا گونی برنج برداشتی؟

دو تا.



اگر یک روز تعطیل کنند، شماها همدیگر را می‌خورید! خودتون را متمدن می‌دونید؟ اگر هرکس به اندازه‌ی نیازش بردارد برای همه غذا می‌ماند.



هر روز صبح من چند کیلومتر رانندگی می‌کنم تا برم سر کار تا جنابعالی زندگی راحتی داشته باشی. می‌تونم بدون ماشین برم؟ هان؟ ماشین بنزین می‌سوزونه. می‌تونی این را درک کنی؟



برای چی؟ برای سوپ گوجه فرنگی!!!

با مادرم این جور صحبت نکن!



حتی بنزین هم نایاب شده بود.

بطری نوشابه بدید. بطری نوشابه؟ برای چی؟



بعد از این‌که آماده شدیم با پدرم از خانه بیرون زدیم.

ما تا 2 صبح در ترافیک ماندیم و نتوانستیم به هیچ رستورانی برویم.



ببخشید عزیزم، من همه روز را رانندگی کردم و سرم درد می‌کند. می‌دونی؟ می‌ریم بنزین می‌زنیم و می‌ریم رستوران.

باید به خودت افتخار کنی



وای، وای، نه، وای، خدا!!

مالی دوست دوران کودکی مادرم بود که با همسر و دو فرزندش در آبادان زندگی می‌کرد.



معلوم است که اون‌ها چیزی نمی‌گویند. شنیدم که عراق پالایشگاه آبادان را بمباران کرده.



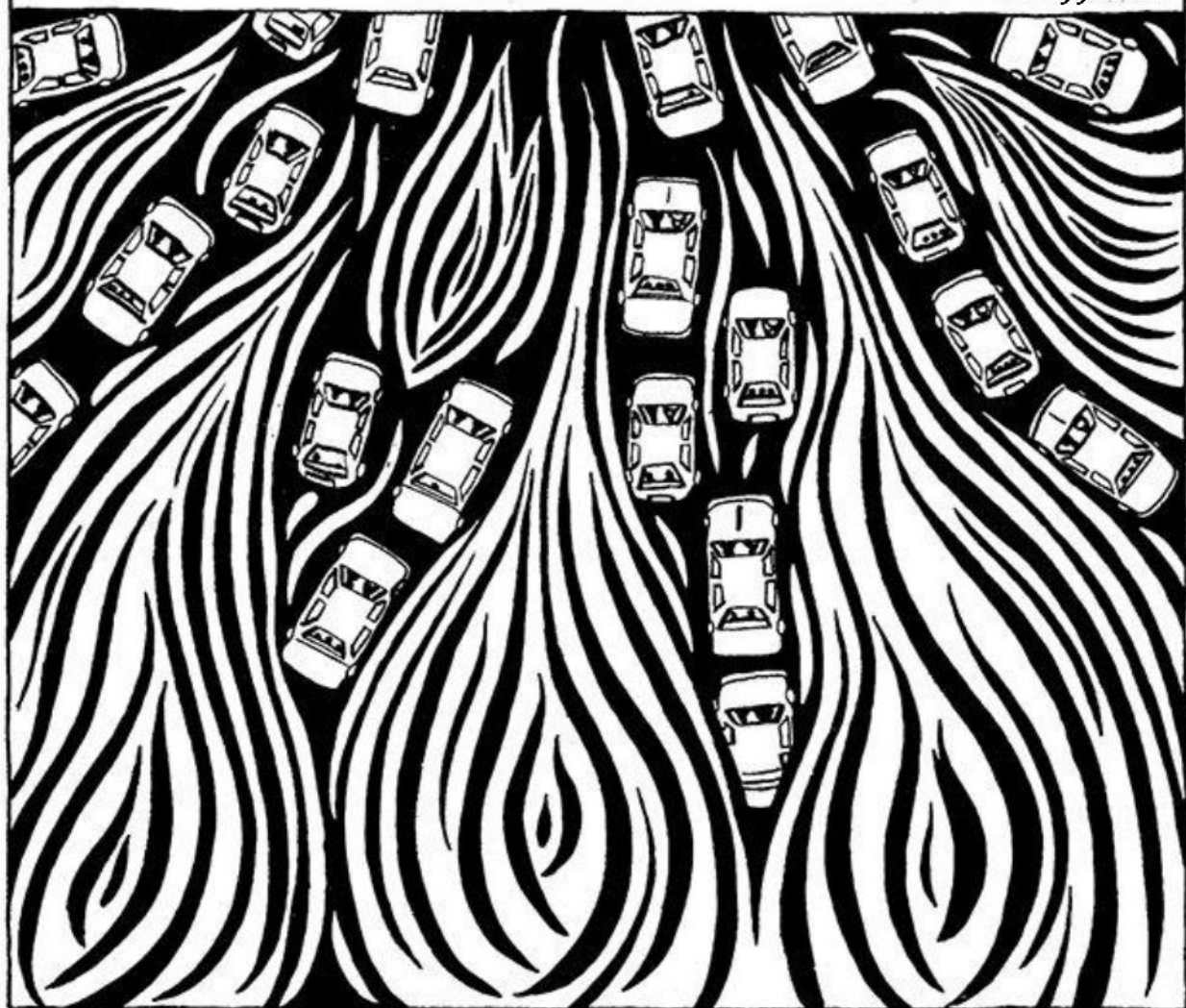
اجازه ندارم بطری را بر کنم. بنزین برای همه نمی‌رسد.

باشه. ولی تو می‌دونی چه خبر شده؟ اخبار که چیزی نمی‌گه.





بمباران به آبادان ختم نشد و تمام شهرهای مرزی بمباران می‌شدند. ساکنان آن مناطق مجبور شدند به سمت شمال فرار کنند.







خانواده‌ی مالی یک هفته پیش ما ماندند. در این مدت جواهراتشان را فروختند تا دوباره زندگی‌شان را از سر بگیرند. مادر مالی هم کر بود و هم خیلی سخت گیر، برای همین آنها ترجیح می‌دادند پیش ما بمانند. یک روز که ما با هم به بازار رفته بودیم.

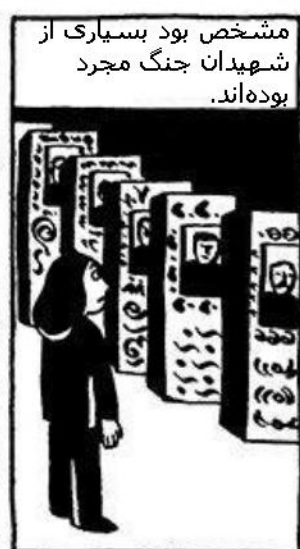




# کلید



نیروهای عراق خرمشهر را اشغال کرده بودند. سلاح‌های آنها پیشرفته بود ولی در مقابل کیفیت آنها ما کمیت داشتیم. در مقابل عراق، ایران لشکری از سربازان بالقوه داشت. تعداد زیاد شهیدان ما نشان دهنده‌ی این نکته بود.



من با مادرم موافق بودم و تمام فکرم را بر روی زندگی متمرکز کرده بودم. البته این کار همیشه آسان نبود؛ در مدرسه هر روز ما را دوبار به صف می‌کردند تا برای شهیدان عزاداری کنیم. برایمان نوارهای مذهبی پخش می‌کردند و ما را مجبور به سینه زدن می‌کردند.



سپس بلندگوها شروع به خواندن کردند.



من بازگشایی مدارس بعد از تعطیلات تابستانی را به یاد دارم.



و ترم ما این‌گونه آغاز شد.



البته به بدی تصوراتمان نبود.

همراه با من به قلب‌تان بکوبید.



و این می‌تواند خیلی بدتر هم باشد



گاه‌ها کار به قمه زنی می‌کشد.

و بعضی اوقات حتی با زنجیر.



خود-زنی یکی از مراسم رایج مسلمانان است. آن‌ها در بعضی از مراسم به وحشیانه‌ترین شکل‌ها خود را می‌زنند.







فکر می‌کنم علت سرکش بودن ما این بود که ما کاملاً سکولار تربیت شده بودیم. بدیهی بود که آنها خانواده‌های ما را خواستند.





در راه من به پسرعمویم  
پیمان فکر می‌کردم که او  
هم 14 سال دارد.



بپارش این‌جا.  
من باهانش  
حرف می‌زنم.

بله، اون فقط 14  
سالشه و این  
عجیب نیست.

من میرم  
مدرسه.



بهشون گفتند در بهشت غذا و زن  
خیلی زیاد است و به شما  
خانه‌هایی از طلا و نقره میدهند.

زن؟



احمق گاو!

ولش کن،  
اشکال نداره.

من میرم اتاقم.



وقتی بزرگ بشی به دانشگاه  
میری، برا خودت کسی میشی

می‌خوام با اون ازدواج کنم.



وقتی از مدرسه برگشتم ...

پسر من اونا این داستان‌ها را از  
خودشان ساخته‌اند. چه  
بهشتی؟ چه جهنمی؟

گوش کن به جای  
لمبوندن.

سلام



کلید برای چی؟



بین! مدرسه بهت کلیدی  
داده تا باهانش به بهشت بری؟



سلام! پیمان؟ ... چی؟ هفته  
دیگه پارتی داری؟ بگذار از  
مامانم اجازه بگیرم.





کلید فقط برای بچه‌های فقیر بود... هزاران کودک با توهم زندگی بهتر در میدان‌های مین منفجر می‌شدند در حالیکه کلیدی از گردن‌شان آویزان بود.



پسر نسرین بالاخره از تصمیمش منصرف شد ولی صدها همسایه‌ی او چنین شانسی نداشتند.

از همه‌ی این‌ها گذشته من به اولین پارتی زندگی‌ام رفتم. مادرم نه تنها به من اجازه‌ی شرکت در مهمانی را داد بلکه برایم لباسی سوراخ سوراخ و همینطور گردنبندی از زنجیر و میخ خرید.



حسابی تابلو شده بودم.

# شراب



پس از شهرهای مرزی، نوبت تهران بود که هدف اصلی بمباران‌ها قرار بگیرد. ما به همراه همسایه‌هایمان با شنیدن آژیر خطر به زیرزمین ساختمان پناه می‌بردیم.



سیگارت را خاموش کن. می‌گن افروختگی سیگار راحت‌ترین چیزکست که می‌شود از آسمان دید.

ولی ما که تو زیرزمین هستیم.



و وقتی که خطر رفع می‌شد...

خوب؟ خوب؟

کسی جواب  
نمیدهد!

من خوبم

آخ، مردم بیچاره، خوبه  
که تو سالمی.

می‌خواود با تو حرف بزنه.

بعد از بمباران و ترسیدن از مرگ، نگرانی از بابت قربانی‌های دیگر شما  
را در بر می‌گیرد.





فقط زیرزمین نبود. دکوراسیون داخلی منازل هم عوض شد و هواپیماهای عراقی تنها دلیل آن نبودند.



ساکنان آن دست خیابان به رژیم اسلامی رای دادند. فقط دید زدن خانه‌ی ما کافیه تا بتوانند ما را لو بدهند.



یک شب سپاهی‌ها با چندتا ماشین به سراغشون آمدند.



بدر نینوش را می‌شناسی؟

اره، چطور مگه؟



به ما گفتند که شما این‌جا مهمانی گرفته‌اید. نمی‌دانید این کار خلاف است؟



... این برانشون 75 ضربه شلاق داشت.



در خانه‌شان نوار کاست و ویدیو و ورق و شطرنج پیدا کردند. در واقع همه چیزهایی که ملعونند.



خانمش اونقدر گریه کرد تا بالاخره با یک جریمه سنگین ولش کردند... ولی بیچاره دیگر نمی‌تواند راه برود... ما هم به خاطره مهمانی‌های سه‌شنبه و پاسور دوشنبه‌ها باید مراقب باشیم.



با وجود تمام خطرهای پارتی برقرار بود. بعضی‌ها می‌گفتند "بدون این تفریح‌ها تحمل فشار روانی غیرممکن است." و دیگران می‌گفتند که "اگر این جشن‌ها نبود من خودم را خفه می‌کردم." عمویم ما را برای جشن تولد پسر عمویم دعوت کرده بود. به همه خوش می‌گذشت حتی مادر بزرگ هم می‌رقصید.



ضرب سازی کوبه ایست که پدرم خیلی در آن ماهر بود.



اه! بدون آهنگ که نمی‌شه!

نگران نباش! من الان ضرب می‌زنم.

**لعنتی!**  
**برق رفت!!**

**حواستون باشه**  
**پاهاتون را کجا**  
**می‌گذارید!**



نسرین خانم - که نظافتچی او هم بود- انگورها را له می‌کرد.

خدایا من را ببخش. خدایا من را ببخش



عمویم سابقاً شراب فروش بود. ما یک آزمایشگاه مخصوص در زیرزمین منزل او ساخته بودیم.



ما با همه‌ی آلات ممنوع خوشحالی می‌کردیم. حتی چند بشکه مشروب داشتیم.

... عمه‌ی من هم همینین.



چیزی نیست، آروم باشید.

همان موقع آژیر به صدا در آمد...



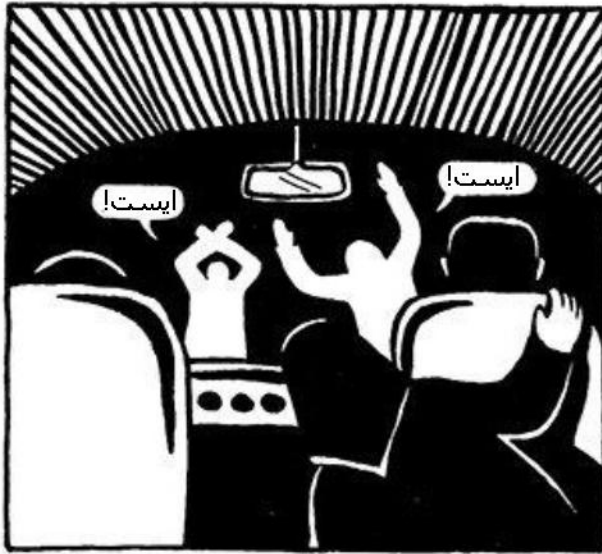
او من را با بچه‌اش تنها گذاشت. نوزادی که جشن امشب به خاطر او بود.



مادرش او را رها کرد و فرار کرد.



از آن روز به بعد من نسبت به "عریزه مادری" نگران شدم.







دیابت؟ مادر من هم همینطوره  
پس درک می‌کنی که  
ضروریه!  
زود برید.

این معجزه بود.



پسرم من دیابت دارم اگر همین الان  
شریتم را نخورم ممکن است غش  
کنم.



این هم محکم کاری.

تق! تق!

آمدند.



زود باش  
زود باش



زود باش! پدرت نمی‌تونه خیلی  
معطلشون کند.



خدایا... من یک گیلان  
لازم دارم.



همه را دور ریختید؟

بله.

همش؟

همش



کجا رفتند  
پس؟

پدرسگ‌ها! مرده‌شور  
ایده‌الوژی‌شون را ببرند که  
با چند سکه می‌شود  
فراموشش کرد.



خیلی مسخرست. هرروز می‌گویند ما 10 تا هواپیما و 5 تا تانک را از بین برده‌ایم. اگر از اول جنگ حساب کنی تا حالا باید 6هزار هواپیما و 3هزار تانک زده باشیم. حتی امریکا هم همچین ارتشی نداره.

یادم باشه این را برای بابام تعریف کنم..



سال دوم جنگ را می‌گذرانیدیم و با آن کنار آمده بودیم. بزرگ‌تر شده بودم و دوستانی بزرگ‌تر از خودم داشتم. دیروز اخبار می‌گفت هواپیماهای ما 15 تا هواپیمای عراقی را منهدم کردند. بلافاصله بی‌بی‌سی گفت در حقیقت عراقی‌ها 2تا هواپیمای ما را زده‌اند.



ما الان ورزش داریم. ولی می‌خوایم بریم همبرگر بزنیم.

همبرگر؟

هات داگ هم دارند.

بول همه‌ی چیزی بود که لازم داشتی



زنگ زدند. شما کلاس ندارین؟



زرزربیننگگ!!



من که بچه نبودم، باید باهاشون می‌رفتم.

این دومین باری بود که قانون را زیر پا می‌گذاشتم. بار اولش سال 57 بود که به راه‌پیمایی رفته بودم.



ها ها ها!!!!  
ها ها ها!!!!

اگر من دوستی با بچه‌های 14ساله را می‌خواستم باید از دیوار بالا می‌رفتم.



اره. می‌ریم کانزاس تو خیابان جردن.

به من این‌جوری نگاه نکن. می‌خوام از دیوار رد شم.

دیوار؟

خیابان جردن چولانگاه جوان‌های بالای شهر بود و کانزاس هم البته پرستشگاه آن‌ها به حساب می‌آمد



اگر محلی بود که از سرکوب رژیم جان سالم به در برده بود، کانزاس بود. تنها جایی که می‌توانستی کمی آزاد باشی یا لاقل از جهالت دنیای بیرون راحت باشی. شخصا تصور می‌کنم رژیم هیچ‌وقت ایده‌ی کانزاس را جدی نگرفت.



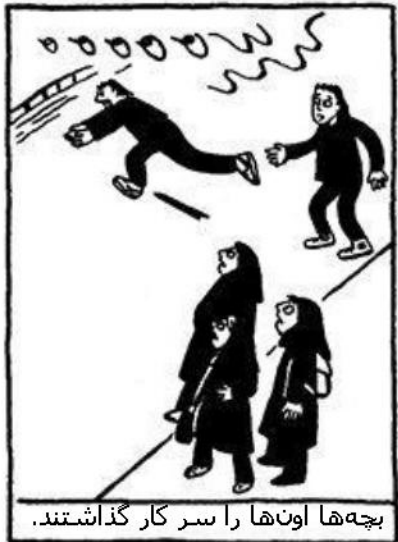
در حقیقت بچه‌ها سعی داشتند توجه او را جلب کنند.

بچه‌ها واقعا علاقه‌ای به همبرگر نشان نمی‌دادند.



با چند علامت به پسرها فهمانیدیم که می‌توانند روی ما حساب کنند.

من فقط از آن‌ها تقلید می‌کردم. واقعا برای این کارها بچه بودم.



بچه‌ها اون‌ها را سر کار گذاشتند.



ما به اون‌ها گفتیم که اگر هنگام بمباران در خیابان باشیم می‌توانیم کنار جوب پناه بگیریم.



ها! ها! دیوانه!!!









آنها بالاخره پذیرفتند که نجات رژیم در گرو  
پایان جنگ است.



حالم بد می‌شود وقتی فکر  
می‌کنم می‌توانستند از این  
همه کشتار جلوگیری کنند.



به اسم جنگ ان‌ها تمام مخالفان را قلع و قمع کردند.



متعاقبا، رژیم هر روز سرکوبگرتر می‌شد.



و با هم اعدام می‌شدند.



هر کس که با رژیم سر ناسازگاری داشت به مرور دستگیر شد.



با این اولین سیگار من با کودکی خداحافظی می‌کنم.



وحشتناک بود ولی هم اکنون لحظه مقاومت بود



ککککککففففف!!!  
کفکککفف!!



من به نوبه‌ی خود با دیکتاتوری مادرم مبارزه می‌کردم و در این راستا سیگاری را که از عمویم دزدیده بودم می‌کشیدم.

حالا من بزرگ شده بودم.

# پاسپورت



در تابستان 1363 ما در منزل عمویم بودیم. در این سال درگیری داخلی به مراتب از جنگ عراق شدیدتر شده بود. با هر مخالفتی با رژیم به شدت برخورد می‌شد.



همسایه‌های ما با رژیم مخالفند. هر شب صدای تیراندازی می‌شنویم.

طاهر، سیگار نکش.



استرسی که از شنیدن صدای تیراندازی می‌گیریم خیلی بیشتر از کشیدن سیگار بهم ضربه می‌زند.

از وقتی کوچکترین پسرش را به هلند فرستاده بود، دوبار سگته کرده بود. سیگار کشیدن برایش ممنوع بود.



قصاب بهم گفت بچه‌هایی را دیده که در خیابان اعدام شده‌اند. بدون برگزاری دادگاه.



وقتی می‌بینم پسرم در جای امنی زندگی می‌کند خیالم راحت می‌شود. ولی ولی تا وقتی مرزها بسته است من نمی‌توانم به دیدنش بروم.

مرزها بین سال‌های 60 تا 64 بسته بودند.



چندبار به خانم گفتم "بیا ما هم از این مملکت بریم دلش وطن و خانواده‌اش را با هم می‌خواست."



من 59 سال دارم ولی اونا به بدبخت‌های 20 ساله رحم نمی‌کنند. من را هم می‌کشند.

عمویم طاهر خیلی افسرده بود. هیچ کس شهادت گفتن یک کلمه را هم نداشت.

چند روز بعد...

تو نظرت چیه؟

درباره‌ی طاهر؟ نتونست با رفتن پسرش کنار بیاد.



می‌تونوی تصور کنی؟ پسر 13  
14ساله، تنها، در کشوری که  
حتی به زبان‌شون آشنا نیست.

اخ جون، 14  
ساله،  
بدون نیاز  
به پدر و  
مادر.



تا یک سن مشخصی آدم به  
والدین نیاز دارد، بعد از آن  
والدین به آدم نیاز دارند.



اگر در خیابان ببینند لاک زدی،  
دستگیرت می‌کنند.

دست‌هام را در  
جیب می‌کنم.



دختر خوشگل کله شوق؟

فکر می‌کنی به کی  
رفته؟



رک بودنش بعضی وقت‌ها  
نگرانم می‌کند.

بعدن به دردش می‌خورد



من خیلی خوش‌بختم  
که با مردی مثل تو  
ازدواج کردم، بهترین  
مرد روی زمین.

چطوری  
نسبت به  
زنی که  
عاشقم  
هست  
حساس  
نباشم؟



رینگ!!!

همیشه وقتی که  
نباید زنگ می‌خورد.



خداک من!!! دوباره؟؟!!!

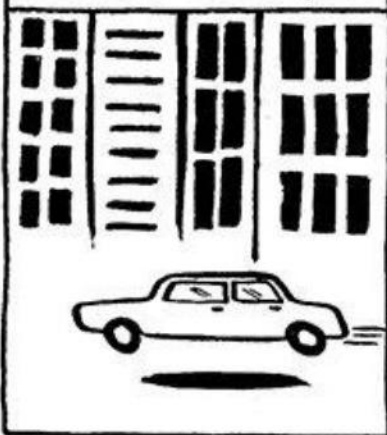
چی؟



تعدادی آمبولانس هلال احمر جلوی بیمارستان ایستاده بودند و از مردم می‌خواستند برای مجروحان جنگی خون اهدا کنند.



عمو طاهر برای سومین بار سخته کرده بود. ما بلافاصله خودمان را به بیمارستان رساندیم.



هنگام وارد شدن به بیمارستان حالم بدتر هم شد...





می‌خواستند چندتا کمونیست را که اون طرف‌ها مخفی شده بودند دستگیر کنند... بعد یک نارنجک انداختند... طاهر نمی‌تونست تحمل کنه... وقتی به پذیرایی رسیدم روی زمین افتاده بود...



سس

از زمان بسته شدن مرزها فقط بیمارهایی که از وزارت بهداشت مجوز داشتند می‌توانستند پاسپورت بگیرند.

باید بریم طبقه 4 اتاق 406.



باید مجوز بگیریم... به من این کاغذ را دادند... اگر رئیس بیمارستان امضاش کند می‌توانیم برایش پاسپورت بگیریم.



باید عمل قلب باز انجام بده... ولی اینجا تجهیزات ندارند... گفتند باید ببریمش انگلستان...



شیشه‌شور بدبخت برای این‌که مدیر بیمارستان بشود ریش گذاشته. زندگی همسرم به یک شیشه‌شور گیر کرده. آن قدر مذهبی شده که حاضر نبود در چشم‌های من نگاه کند. خاک بر سر بیچاره!



ما همه‌ی تلاش‌مان را می‌کنیم ولی مرگ و زندگی دست خداست خواهرم.

من نیاز به تایید شما دارم تا بتوانم برایش پاسپورت بگیرم.

خدا ایشان را حفظ کند.



فقط به زنده‌مومین اجازه داخل شدن دادند. او بسیار شگفت زده شد وقتی متوجه شد مدیر بیمارستان، شیشه‌شور است که سابقاً می‌شناخته.

همسرم سومین سکنه‌اش را گذرانده و نیاز به مراقبت ویژه در خارج از ایران دارد.

هممم



بعد از مدیر بیمارستان، به پیش سردکتر بخش، دکتر فتحی رفتیم.

خانم ما همه‌ی تلاشمان را می‌کنیم ولی مشکلاتمان یکی دوتا نیست.

به این اتاق نگاه کنید. همه‌ی این‌ها مجروحین شیمیایی هستند.



آلمان بمب‌های شیمیایی به عراق می‌فروشد و از طرف دیگر مجروحان شیمیایی برای درمان باید به آلمان بروند. انسان‌ها برای‌شان ارزش موش آزمایشگاهی دارند.



چرا این‌ها را به من می‌گویید؟ من کوتاه نمی‌ایم. من سلامتی همسرم را می‌خواهم.

آروم باشید.

آروم باش عزیزم. همه چیز درست می‌شود.

ما زود برمی‌گردیم



ما نزد خسرو یکی از آشنایان پدرم رفتیم. برادر خسرو در زمان رژیم شاه همسلولی انوش بود.

ای! برادر انوش؟ چطوری؟  
بیابان داخل.



از وقتی چاپخانه‌ام را بستند برای مردم پاسپورت جعلی آماده می‌کنم. یکی می‌خواین؟



برای برادر خانمم

وقتی داشتم از زندان بیرون آمد برای استخدام در دولت اقدام کرد بعد یک روز متوجه شد کسی که مسئول اعدام مخالفین رژیم کنونی شده همان کسی است که در زندان شاه او را شکنجه می‌داده است. دیگر نمی‌توانست در این مملکت دوام بیاورد. یا یک پاسپورت جعلی به سوئد رفت و آنجا پناهنده‌ی سیاسی شد.



نگاه کن. ماه‌ها برای این مهر زحمت کشیدم.

هر پاسپورت چند روزه آماده می‌شود؟



یک هفته‌ای.

بیا داخل. آشنا هستن.



نیلوفر و دختر من هر دو 18 ساله‌اند.



دختر و همسر خسرو بلافاصله بعد از انقلاب از ایران رفته بودند.

این نیلوفر است. بردارش پیک من بود. الان همه‌جا دنبال نیلوفر هستند چون کمونیست است. پیش من زندگی می‌کند.



خانه‌ی تک تک فامیل‌هایش را گشته‌اند. این‌جا تنها جای امن برای او در دنیا است.



بعد از مذاکره بر سر 200 دلار با خسرو به توافق رسیدیم و قرار شد 5 روزه آن را برایمان تهیه کند. سپس با احساس بهتری به بیمارستان برگشتیم.

پس؟

پیش خسرو بودم. تا چهارشنبه پاسپورت خسرو آماده‌ست.

بهوش آماده. می‌خواهد شما را ببیند.

به خودت فشار نیاور.

دیدید که سیگار من را نمی‌کشد. اون نارنجک لعنتی...

من فقط یک ارزو دارم و آن دیدن پسرم برای آخرین بار است.

ببینید مرجان کوچولو چه زود بزرگ شد. یک روز شما را ترک می‌کند و آن زمان حال من را می‌فهمید.

و اعدامش کردند.



دستگیرش کردند...



دو روز بعد آنها نیلوفر را پیدا کردند...



و به برادر پناهنده‌اش در سوئد ملحق شد.



او از میان کوه‌ها به ترکیه فرار کرد.



خانه‌ی خسرو را به هم ریخته بودند.



سه هفته بعد، عمو طاهر به خاک سپرده شد. پاسپورت واقعی‌اش همان روز آماده شد...



...هیچ وقت نتوانست پسرش را ببیند.

# کیم ویلد



تنها چیزی که در عکس قابل تشخیص بود عصبانیت و ناراحتی مادرم بود.



یکسال بعد از فوت طاهر، مرزها باز شدند. پدر و مادرم بلافاصله برای گرفتن پاسپورت اقدام کردند.

تو رو خدا من را نگاه کن با مقنعه این جا چه شکلی افتادم.

صفحه‌ی آخر را نگاه کن. از رفت‌وآمد در فلسطین اشغالی با این پاسپورت به شدت جلوگیری می‌شود.

می‌شه بینم؟

به... ترکیه هم شد جا؟ شما که دارید می‌روید مسافرت چرا به اروپا یا امریکا نمی‌روید؟

ما می‌خواهیم چند روزی خودمان دو تایی به سفر برویم.

کجا؟

ترکیه.

هر وقت من هم پاسپورتم را گرفتم باید بریم مسافرت.

خوب، راستش...

اون‌ها احمق نیستند. منم دوست شون دارم.

دوستشون داری؟

عاشقشم

حال کردی؟

یک ژاکت ورزشی، شکلات، یک پوستر، نه دو تا. یکی از کیم ویلد، یکی از ایرون میدن.

ایرون میدن؟ اون 4 احمق؟

هر چیزی که می‌خوای می‌تونم بگی تا برایت بخریم.

ترکیه که سوغاتی ندارد.

فکر می‌کنی خنزر بنزرهاي موسیقی از کجا می‌آد؟

جنگ واردات از عرب را تحت تاثیر قرار داده بود.

اولین کاری که بعد از رسیدن به استانبول کردند، خرید پوسترها بود.







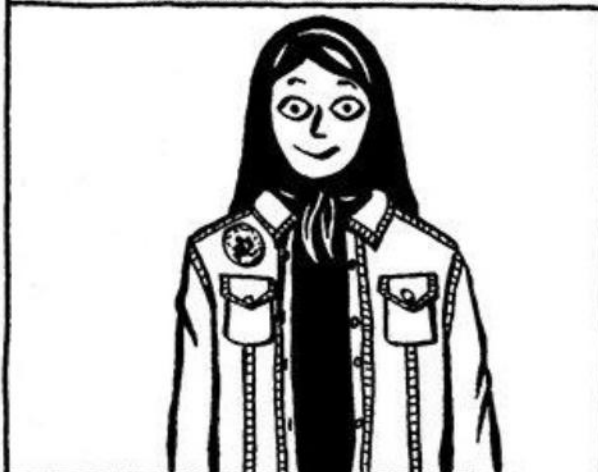






پوستره‌هایم را به دیوار اتاقم چسباندم.

...ژاکت نو را تم کردم و همچنین دکمه‌ی مایکل جکسون را به آن زدم، و البته روسری‌ام را هم سرم کردم.



کفش نایک جدیدم را پوشیدم...



کجا؟

نزدیک، خیابان گاندی.

1 ساعته برگرد.

2 ساعته برمی‌گردهم.

در میان مادران ایرانی، مادر من اصلاً سختگیر نبود. دخترانی که می‌توانستند در 13 سالگی تنها بیرون بروند خیلی نبودند.



من می‌رم بیرون

کجا؟

چندتا نوار بگیرم



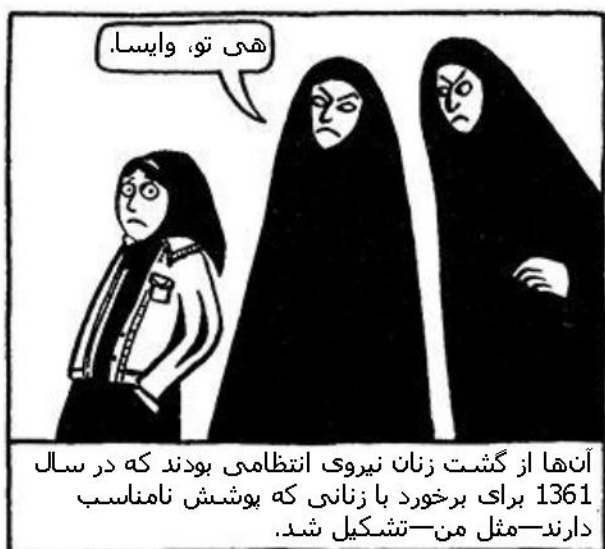
چطور شدم؟

خیلی خوشگل شدم

در آن سالها هر جنسی بازار سیاه خودش را داشت. از مواد غذایی گرفته تا نوار کاست. بازار نوار کاست موسیقی در خیابان گاندی بود. ولی نمی‌توانستی فروشنده‌ها را به راحتی پیدا کنی.



من دو تا آلبوم می‌خواستم: کیم ویلد و کامل.



آن‌ها از گشت زنان نیروی انتظامی بودند که در سال 1361 برای برخورد با زنانی که پوشش نامناسب دارند—مثل من—تشکیل شد.





# تعطیلات



برای این که فراموش نکنیم در جنگ هستیم، عراق استراتژی جدیدی را به اجرا گذاشت.

چی؟ باور نمی‌شود، ما که با شوروی نمی‌جنگیم، باور نمی‌شود عراق چنین سلاح‌هایی داشته باشد.

شنیدم عراق از موشک‌های بالستیک در جنگ استفاده می‌کند.



می‌دانی از مرز عراق تا تهران چند صد کیلومتر فاصله است؟ امکان ندارد موشک آن‌ها به این‌جا برسد.

ولی این را من از چند جا شنیده‌ام.

ما ایرانی‌ها استاد شایعه سازی هستیم.



تو حتی وقتی چیزی را با چشم خودت می‌بینی هم نیاز به تایید آن توسط بی‌بی سی داری.

یاد گرفتم که باید نسبت به همه چیز شکاک باشم.



ولی انگار تو نظر دیگری داری.

چرا این را می‌گویی؟



راست می‌گوید، ما عاشق مبالغه کردن هستیم.



منطق مادرم به زودی بر بدبینی پدرم پیروز شد. قدرت موشک‌های عراقی به زودی نمایان شد و هدف آن‌ها تهران بود.



حجم انفجار به حدیست که زیرزمین و پشت‌بام به یک اندازه با خاک یکسان می‌شوند.



وقتی صدای اژیر پخش می‌شد به معنای آن بود که تا 3 دقیقه بمباران آغاز می‌شد.

چرا به زیرزمین نمی‌رویم؟

فرقی نمی‌کند



من نمی‌خواهم بمیرم.

عزیزم نگران نباش، من اجازه نمی‌دهم



**بوم!!!**



سه دقیقه به اندازه‌ی سه روز طول می‌کشید. آن وقت بود که تازه من فهمیدم که در چه خطری به سر می‌بریم.





بمباران تهران خیلی‌ها را فراری داده بود. ما ماندیم و منتظر شدیم سرنوشت برایمان تصمیم بگیرد. در نگاه والدینم اگر آینده‌ای متصور بود، آن تحصیلات فرانسوی من بود که فقط در تهران ارائه می‌شد. شهر سوت و کور شده بود.



...من با دخترشان ندا دوست بودم. ما ساعت‌ها درباره‌ی داستان‌های عاشقانه با هم صحبت می‌کردیم.

په زودی شاهزاده‌ی چشم  
آبی رویاها به دنبال من می‌آید

دنیال من  
هم می‌آد.

...و زندگی این چنین ادامه داشت.

مثلا همسایه‌ی ما که یکی از  
معدود خانواده‌های یهودی  
باقی‌مانده در ایران بعد از انقلاب  
بودند، در یکی از هتل‌ها پناه گرفته  
بودند. به اعتقاد آنها اجدادشان  
3 هزار سال پیش به ایران  
آمده بودند و ایران خانه‌شان بود.



بعضی‌ها در زیرزمین چند هتل  
شهر پناه گرفته بودند.  
مکان‌هایی که به خاطر ساختار  
محکم‌شان در مقابل بمب‌ها  
مقاومت می‌کردند.





بمب به کوچهی ما اصابت کرده بود.  
گروهی از مردم آنجا جمع شده  
بودند.



لطفا عجله کنید!



تقریبا به همه  
ساختمان‌های  
انتهای کوچه.

خانم! بمب به  
کدام ساختمان  
خورده است؟



نمی‌تونم از این جلوتر بری.

خونمون این‌جاست

و او به من اجازه‌ی رد شدن داد.



به احتمال 50 درصد خانه‌ی ما از  
بین رفته بود.

لطفا بگذارید رد بشوم.



خانه‌ی ما و همسایه‌ی یهودی‌مان  
در انتهای کوچه بود.

بگذارید داخل شوم.

توان نگاه کردن به جلو را نداشتم. سرم را پایین انداخته بودم و به پاهایم نگاه می‌کردم. نمی‌توانستم راه بروم، انگار در یک کابوس قدم می‌زدم.

خداپا کاری کن که زنده باشند.  
زنده نگهشون دار.



مرجان!!

مامان!!



مرجان!



واي، مامان.

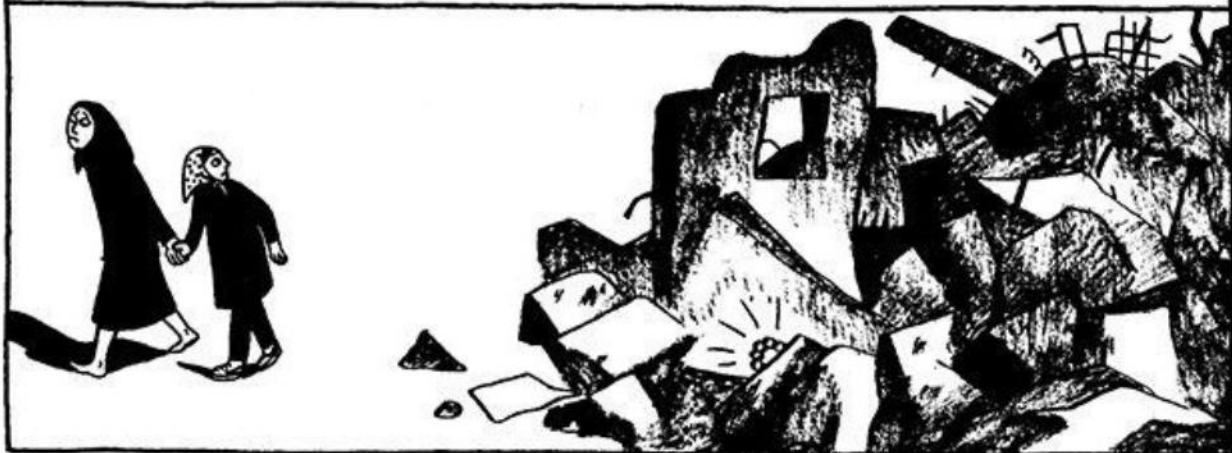
همه خوبند  
فقط من در  
خانه بودم.

تو خوبی؟ بابا  
خوبه؟ مامان بزرگ  
خوبه؟





وقتی از کنار خانه‌ی ندا رد می‌شدیم -خانه‌ای که کاملاً مخروبه شده بود- احساس کردم مادرم سعی دارد هر چه سریعتر من را از آنجا و از این احساس که آنها در خانه بوده‌اند دور کند. چیزی توجه من را به خودش جلب کرد.



... دست‌بند هنوز در دست... من نمی‌دانستم چطور...



درخشش دست‌بندی توجه من را جلب کرده بود. دست‌بندی که عمه‌ی ندا برای تولد 14 سالگی‌اش به او داده بود.



هیچ صدایی نمی‌توانست اندوه و عصبانیت من را فریاد بزند.





این النگو را همین الان به من بده وگرنه بد می‌بینی!

دستت را بکش. هدیه مادرم است.



تا حالا صد بار گفتم که جواهرات و شلوار جین در مدرسه ممنوع است.



و فردایش...

مچت را نشانم بده!

برای چی؟



من یاد گرفتم که باید همیشه بلندتر از ناظممان فریاد بزنم.

باشه، فهمیدم.

وای به حالت اگر فردا این را دستت...



ببخشید خانم! منظوری نداشتم.

کارش تمومه!

مرجان ناظم را زد.

چی شده؟

ساتراپی!!!  
اخراجی!!!!





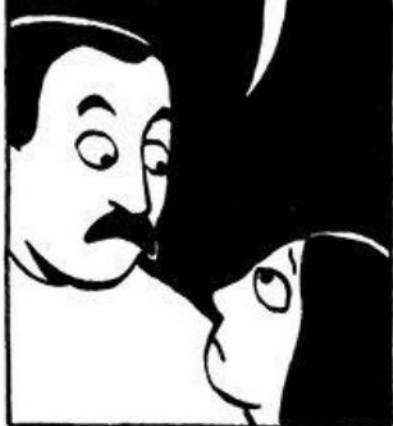
بعد از اخراج، پیدا کردن مدرسه‌ای که من را در آن ثبت نام کنند بسیار سخت بود. کتک زدن ناظم گناهی نابخشودنی بود. خوشبختانه، خاله‌ام که به تازگی در یکی از ادارات آموزش و پرورش استخدام شده بود، کارم را راه انداخت. و در مدرسه‌ی جدید...







وقتی زنی بمیرد، همسرش باید به خانواده‌اش مهریه را بپردازد.



نه، حق با مادرت است. یک دختر برای ازدواج مذهبی باید مهریه تعیین کند.



از کجا مطمئنی؟ شاید فقط اعدامش کرده‌اند؟



من گیج شده‌ام.



این اتفاقی بود که برای نیلوفر افتاد. آن‌ها بعد از اعدام برای خانواده‌اش پانصد تومان پول فرستادند.

500 تومان برای مهریه و زندگی یک دختر بی‌گناه!



تمام طول شب به این جمله فکر می‌کردم: با هر شهید خون تازه‌ای به جامعه تغذیه می‌شود. نیلوفر یک شهید واقعی بود ولی با مرگش حتی یک قطره خون به جان جامعه‌ی ما تزریق نشد.



یک هفته بعد...

مرجان! باید با  
هم صحبت کنیم.



دلیل اول این‌که اتریش راحت ویزا می‌دهد و دلیل دوم این‌که بهترین دوست من، زوزو، در وین زندگی می‌کند. او را به یاد داری؟ مادر شیرین؟

اره، اره، من  
که آلمانی  
بلد نیستم.



به نظر ما بهتر است تو را به اتریش بفرستیم.

چرا اتریش؟



ولی من فقط 14 سال دارم!

تو 14 سال داری و من خودم تو را بزرگ کرده‌ام و به تو اطمینان دارم.



تو جلوتر از ما می‌روی، ما این‌جا کارها را راست و ریس می‌کنیم و چند ماه بعد به تو می‌پیوندیم.



یکی از بهترین مدارس فرانسوی زبان اروپا در وین قرار دارد.

شما می‌خواهین  
انجا چیکار  
کنین؟



تو همان کسی هستی که تنهایی تعطیلات را به فرانسه رفته بود. مگر نه؟

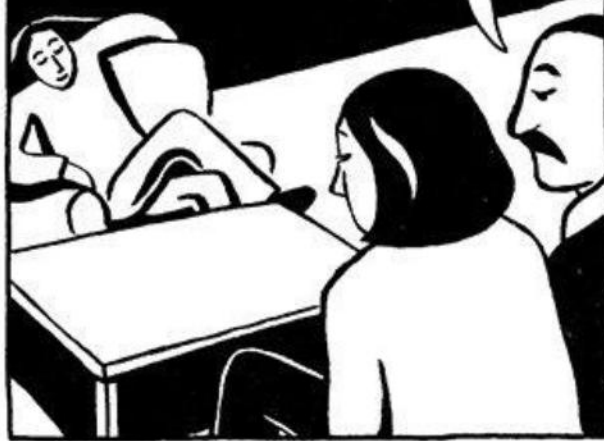


قبل از انقلاب خانواده ام من را برای تعطیلات تابستان به کمپی در فرانسه فرستاده بودند. مادرم نمی خواست من یک بچه بی دست و پا بار بیایم.

آره، فوق العاده بود... استقلال واقعی...



ما چون خیلی دوستت داریم می خواهیم از اینجا بروی.



بهتر است دور از ما ولی شاد باشی تا در کنار ما ولی در خطر زندگی کنی. با توجه به وضعیت کنونی ایران جای امنی برای تو نیست.

این حرف من را به شک انداخت. مگر ان ها نمی خواستند با من بیایند.

نه. هرگز فراموش نمی کنم.



هرگز فراموش نکن کی هستی



ما عاشقت هستیم.



تمام شب بیدار ماندم و به ماه خیره شدم و فکر کردم که آیا ماه در وین هم به همین درخشانی است.



آنچه گفته بودند بارها و بارها آنشب در ذهنم تکرار کردم. مطمئن بودم که آنها با من نخواهند آمد.



به دوستان دخترم برای مهمانی خداحافظی زنگ زدم.



یوسترهایم را از روی دیوار جمع کردم.



فردای آنروز یک شیشه را پر از خاک کردم. خاک وطنم، خاک ایران.



هیچ وقت نمی دانستم که آنها اینقدر من را دوست دارند.



و آنروز فهمیدم که چقدر برایم با ارزشند.

من به شما با ارزش ترین چیزهایم را می دهم تا هرگز من را از یاد نبرید.

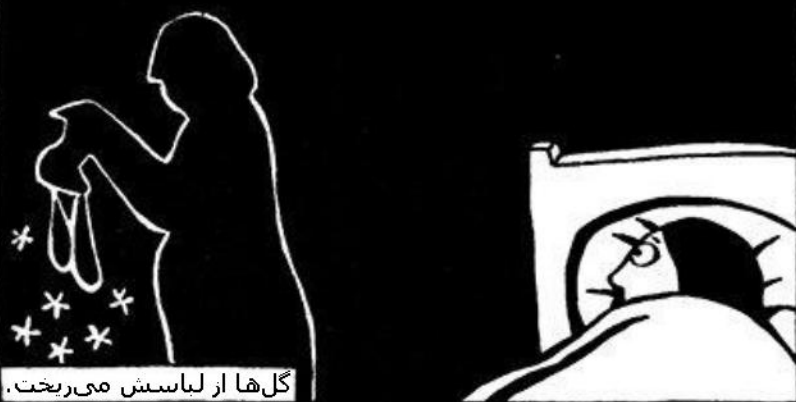


وقتی مادر بزرگ لباس عوض میکرد به او نگاه می‌کردم. او هر روز صبح گل‌های یاسمن را در زیر لباسش می‌گذاشت و همین باعث می‌شد همیشه بوی خوبی بدهد.

شب پرواز من، مادر بزرگ به خانه‌ی ما آمد.

می‌شه امشب  
بیش شما بخوابیم؟

البته  
عزیزم.



گل‌ها از لباسش می‌ریخت.

نمی‌خواهم نصیحتت کنم.  
ولی حرفی که می‌زنم در  
آینده به دردت می‌خورد.



دلم براتون تنگ می‌شه.

من حتما به دیدنت  
می‌آیم.



او هم دروغ‌گوی خوبی نبود.

چطور سینه‌های شما تا این  
سن این قدر قشنگ مانده‌اند؟

آنها را هر روز صبح و شب،  
10 دقیقه در یخ می‌گذارم.

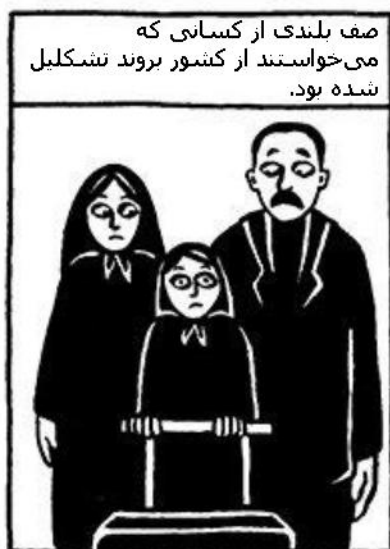


این موضوع را می‌دانستم. فقط  
می‌خواستم صدای او را بشنوم.

در زندگی با آدم‌های احمق زیادی سروکله خواهی زد. اگر  
آنها به تو آسیب رسانند، به حساب حماقت‌شان بگذار...  
چون هیچ چیز مانند کینه و انتقام‌جویی بد نیست... همیشه  
وقار خودت را حفظ کن و با خودت صادق باش.



بوی او را با تمام وجود احساس میکردم  
و این بو را هیچ وقت فراموش نکردم.







نمی توانستم.



برگشتم تا برای آخرین بار بینمشان

نمی توانستم ایستادن آنها را پشت شیشه تحمل کنم. هیچ چیز بدتر از خدا حافظی نیست. احساسی شبیه مرگ داشتم.

می تونید کیف را بردارید.

برید، برید.



خیلی بهتر بود اگر بر نمی گشتم.



*Marjane Satrapi* was born in 1969 in Rasht, Iran. She grew up in Tehran, where she studied at the Lycée Français before leaving for Vienna and then going to Strasbourg to study illustration. She currently lives in Paris, where she is at work on the sequel to *Persepolis* and where her illustrations appear regularly in newspapers and magazines. She is also the author of several children's books.

'A triumph... Like *Maus*, *Persepolis* is one of those comic books capable of seducing even those most allergic to the genre. The author's masterstroke is to allow us to experience history from within her family, with irony and tenderness.'—*Libération*

Jacket and binding design by Jean-Christophe Menu

Jacket and binding illustration by Marjane Satrapi

JONATHAN CAPE  
Random House, 20 Vauxhall Bridge Road  
London SW1V 2SA  
[www.randomhouse.co.uk](http://www.randomhouse.co.uk)

'A superb piece of work. Satrapi shows us how growing up takes place in a society ruled by rigid religious dogma, and how under the conformist surface all kinds of rebellions can take place—some comic, some ending in tragedy. You can see the presence of other predecessors: the Hernandez brothers, Frans Masereel, Art Spiegelman.'—Philip Pullman

'You've never seen anything like *Persepolis*—the intimacy of a memoir, the irresistibility of a comic book, and the political depth of the conflict between fundamentalism and democracy. Marjane Satrapi may have given us a new genre.'—Gloria Steinem

'I grew up reading the Mexican comics of Gabriel Vargas, graduated to the political teachings of Rius, fell under the spell of Linda Barry and Art Spiegelman, and now I am a fan of Marjane Satrapi. Part history book, part Scheherazade, astonishing as only true stories can be, *Persepolis* gave me hope for humanity in these unkind times.'—Sandra Cisneros, author of *The House on Mango Street* and *Caramelo*

'I cannot praise enough Satrapi's moving account of growing up as a spirited young girl in revolutionary and wartime Iran. *Persepolis* is disarming and often humorous, but ultimately it is shattering.'—Joe Sacco, author of *Palestine* and *Safe Area Gorazde*

'Blending the historical with the personal is not an easy task; to blend the individual with the universal is even more challenging. But Satrapi has succeeded brilliantly. This graphic novel is a reminder of the human spirit that fights oppression and death.'  
—Hanan al-Shaykh, author of *Women of Sand and Myrrh* and *Only in London*

ISBN 0-224-06440-1



9 780224 064408

MEMOIR